

حیا‌ه‌نام‌ه

فردوسه

افشار
جبری

ملک هستی را پهلوانی بود صفدرنام،
بی‌رقیب و بی‌مانند.

جهان را هزاران تنومند بود
یکی را از ایشان برومند بود
بلند و شجاع و دلاور چو فیل
جهانی گواهی شدی با دلیل
جهاندار و بین و کماندار و گیر
سپهدار و بُد بود، بی‌تا و تیر
پدر را بر او نام صفدر زدی
به قلبش ندیدند هرگز بدی
کسی روبه‌رویش مقاوم نبود
مگس هم به دورش مزاحم نبود
به وقت نبردش چو نان ریخت خون
که تا آسمان سرخ گشتی ستون
تو گویی که انگشتر است این زمین
و میدان جنگش به رویش نگین

ذهن صفدر همیشه مشغول بود.
به ذاتش شده است اینچنین آدمی
که بی‌نان نباشد قرارش دمی
گاهی فکر فرزند و همسر کند
گاهی خاک از ترس بر سر کند
ندانده که روزی رسانش خداست
چه شامش خورشید است و شربت،
چه ماست
از این رو به هر سو رود ناامید
دلش خسته از کهنه زخم خرید
همی جست و جو می‌کند چاره‌ای

نداند دگر نیست او کاره‌ای

صفدر را آوازه گنجی عظیم رسید.
شبی نزد یاران خود بود وی
سخن از طلا و نگین رفت هی
یکی گفت گنجی شناسد عظیم
به دستان مردی که باشد کریم
نشسته به رویش نه مار و نه غول
چنان جنس چینی است سهل
الوصول

بجوشد به هر سال و فصل و مهی
ندارد دل چشمه ما تهی
در آن جا بریزد زر از هروری
به او ناخنک می‌زند هر خری
مرا عزم رفتن بدان جنت است
و همراهی دوست بی‌منت است
یکی را نباید شدن همسفر
در این راه طولانی و پر خطر

صفدر داوطلب شد و آن دو به سمت
گنج رفتند تا آن را یافتند.

مراحل که طی شد همه یک به یک
گذشت و کشیدند هریک دو چک
به ناگه طلاشان پدیدار شد
تو گویی فلک پیششان خار شد
به هر گوشه برق زر و نقره بود
عنان از کف هرکسی می‌ربود

هر آنکس که دستش بر آن گنج شد
دو دوتای او آخرش پنج شد
زن و مرد پیر و جوان آمدی
و هریک به آنجا تقال زدی
کسی ناامید از درش برنگشت
زر و نقره بردی همه تشت تشت
در آن دخمه بین همه کورس بود
نشانی آن دخمه هم بورس بود

سخن گفتن گنج با صفدر و رفیقش.
ولی گنج قارون به قانون رسید
دمی عیش یاران ما هم پرید
زبان باز کرد آن جهان‌تاب گنج
به حرف آمدی بی‌شگفتی و رنج
بگفتا اگر زر بخواهی ببرد
بباید به ما پول خود را سپرد
تو سرمایه‌ات را به ما می‌دهی
به سودی کلان می‌شوی منتهی
تو را یک سبد می‌دهم سهم خوب
بیا و فروشنده‌اش را بروب
یکی سهم دارم چنان چوب خشک
که از دور بویش رسد همچو مشک
یکی سهم دارم به بنیاد شیر
فروشنده‌اش را بیاورده زیر
یکی سهم دارم دلیر و قدر
که کانال خود را شکست اینقدر
یکی سهم دارم دلم گیرش است
به قول رفیقان بزن زیرش است

یکی سهم دارم که تانژانت داشت
درونش هزاران نفر رانت داشت
یکی سهم دارم کف قیمت است
برای صعودش بسی علت است
از این قصه می‌خواند در گوششان
که رفت آخر از دستشان هوششان
پس انداز خود را به او باختند
در این راه بی‌انتها تاختند

و اما پایان داستان از زبان صفدر.
یکی هفته و ماهمان نیک بود
ولی شاخص بورس در پیک بود
به ناگه حقوقی به ما پشت کرد
هوای بهاری چودی گشت سرد
به یک لحظه دارایی‌ام رنده شد
سراسر حقوقی فروشنده شد
سهامم همه گشته منفی پنج
ز کشتی به دریای خون ریخت گنج
امیدم به آینده تا شنبه شد
در انکار و ناباوری پنبه شد
حمایت نمی‌کرد از من کسی
چو من زار و بدبخت و نالان بسی
از آن قصه اکنون گذشته دو سال
برایم نشد آخر آن مال مال
نصیحت کنم عمر در پیش را
مکن روی هم رفته خر خویش را
نرو سمت جایی که باشد روند
هر آنجا که دارد صدایی بلند